

خاطرات همسر چوپان دروغگو

گل‌دونه

شنبه

امروز چوپان دروغ‌گو آمد در خانه‌مان و گفت که با آقاجانم کار دارد. کلی عوض شده بود. من هم به‌سختی شناختمش. چند سالی می‌شد که ندیده بودمش. هیچ معلوم نبود کجا گم‌و‌گور شده. به‌دو رفتم و آقاجانم را خبر کردم. بی‌چاره اقام که افتاده بود توی رختخواب، زیر لب غرولندی کرد و گفت: «این یکی دیگر چی می‌خواهد از جان ما؟»

و به‌زور بلند شد و نشست. با دست اشاره کرد به در و گفت: «برو بگو بیاید ببینم چه می‌گوید. من که جان ندارم تا آن‌جا بروم.»

من دوباره به‌دو رفتم دم در و به چوپان دروغ‌گو گفتم که خودش بیاید پیش آقاجانم. بعد پشت در گوش ایستادم ببینم چه می‌گویند.

چوپان دروغ‌گو گفت که می‌خواهد برای امر خیر بیاید! فکر کنم منظورش از امر خیر، من بودم؛ چون ما توی خانه‌مان یک امر خیر بیشتر نداریم، آن هم من هستم. آقام گفت: «با این بدنامی چه کنیم؟»

چوپان دروغ‌گو هم گفت که علیه همه مردم اعاده حیثیت کرده و مردم یکی‌یکی آمده‌اند و ازش عذر خواسته‌اند، ولی او گفته که باید فکر کند و هنوز هم پرونده‌اش در جریان است. گفت که حتی یک بار هم، دهقان فداکار آمده سراغش و ریش گرو گذاشته، ولی او می‌خواهد این مردم را ادب کند تا دیگر از این‌ها نکند. با این حال، به خاطر تمام گناه‌های کرده و نکرده‌اش توبه کرده و یک بار هم با پای پیاده تا حرم امام رضا رفته و برگشته و خیلی چیزهای دیگر. یعنی راستی‌راستی چوپان دروغ‌گو آدم شده؟

یک‌شنبه

امشب چوپان دروغ‌گو و مادرش آمدند خانه‌مان. آقام ازش پرسید: «چند کلاس درس خوانده‌ای؟ حساب کتاب سرت می‌شود؟»

چوپان دروغ‌گو هم گفت: «من تخصص دارم. همین چند روز پیش از دانشگاه فاکسفورد فارغ‌التحصیل شدم.»

آقاجان پرسید: «تخصص چی؟»

او هم جواب داد: «رشته‌ی دامپوتر، گرایش پشم‌افزار!» چه باکلاس! من که تا به حال همچین اسمی نشنیده‌ام. لابد خیلی رشته سختی است. درضمن گفت که با یک آقایی که اسمش «محمود رضا خاوری» است و خیلی آدم کله‌گنده‌ای است، دوست است و او قول داده که برای ماه‌عسل، دعوتش کند به ویلایش توی کانادا.

درست است که هیچ نگران پول درآوردن نیست، ولی وقتی داشته می‌آمده سراغ من، توی راه گرفتار علی‌بابا و چهل دزد شده و آن نامردها دار و ندارش را برده‌اند. گفت که علی‌بابا تو زرد از آب درآمده و شده شریک دزد و رفیق قافله و خلاصه این که حالا او آه در بساط ندارد.

از آقاجانم خواست که اگر می‌شود، طبق سنت خانوادگی‌شان، مهریه من هم مثل خواهرش یک سکه باشد و گفت، با این که رئیس بانک ملی گفته که قیمت سکه پایین می‌آید، ولی کی جان دارد که توی این سرما، ساعت دوی نصفه‌شب برود توی صف بانک تا شاید چندتا سکه گیرش بیاید؟

گفت با این که قیمت سکه توی بازار سر به فلک گذاشته، ولی او قول می‌دهد که بلافاصله بعد از عقد، سکه را بدهد.

و این که اقام هیچ نگران نباشد؛ چون وقتی یارانه‌اش را به حساب بریزند، همه این مشکلات تمام می‌شود و

حالا این کانادا کجاست، خدا می‌داند. یادم باشد اگر خدا خواست و باهم محرم شدیم، ازش بپرسم.

و دیگر این که همین چند روز پیش آمده‌اند التماس که تورو خدا بیا وزیر... شو یا این فوتبالیست‌هایی را که لباس قرمز تن‌شان می‌کنند، می‌دهیم دست تو که بچرخانی‌شان؛ ولی او گفته «یعنی چه که آدم برود سراغ کاری که تخصص و تجربه‌اش را ندارد؟ البته درست است که من در همه زمینه‌ها تخصص دارم، ولی تجربه‌ام برای وزارت کشاورزی بیش‌تر است.» حالا قرار است او را وزیر کشاورزی کنند.

وای خدایا! فکر کنم مجبور باشم چند وقتی در تهران زندگی کنم. باید خودم را آماده کنم. یعنی راستی‌راستی چوپان دروغ‌گو آدم شده؟ فکر کنم شده.

دوشنبه

امروز چوپان دروغ‌گو، تنها آمد پیش آقاجانم و گفت که

دیگه دوره چوپانی من گذشت ...
الان قراره من وزیر نهاد خالی بندان
بی سرپرست بشم و بعدش رئیس جمهور سیاره
اوپیروس بشم و بعدش هم ...



الگوهایایی که دارند بازی می‌کنند

رقیه ندیری

گفتم: عکس‌ها و فیلم‌هایش را دیده‌ای؟ زمین تا آسمان با آن نقشی که بازی می‌کرد فاصله دارد. آن قیافه مظلوم، با آن سادگی و انسان‌دوستی، همه کشک بوده. احساس می‌کنم حالا که شناخته‌ام چه آدمی‌ست، بازی خورده‌ام. لااقل باید به ارزش‌هایی که در فیلم از آن‌ها دم می‌زد کمی نزدیک بود.

پرسید: آنتونی کوین یادت هست؟

جواب دادم: بازیگر نقش حمزه سید الشهدا در فیلم محمد رسول الله؟ چطور؟

پرسید: بعد از آن فیلم، هیچ نقش دیگری قبول نکرد؟

گفتم این چه سؤالی‌ست؟! خب معلوم است که قبول کرده. در فیلم‌های دیگر نقش‌های متفاوتی بازی کرد. حرفه‌اش بازیگری است.

گفت جواب تو توی همین یک کلمه خلاصه می‌شود. «بازیگر»، مثل آب که توی هر ظرفی شکل آن ظرف را به خود می‌گیرد.

پرسیدم: پس ارزش‌های انسانی چه می‌شود. همان که این آدم‌های نقاب به چهره زده تلویزیون و سینما تبلیغش می‌کنند. خودشان نباید از آن بویی برده باشند؟

جواب داد: مشکل ما پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. عکس‌ها و فیلم‌هایی که تو در سایت‌های مختلف از بازیگرها می‌بینی، نشان می‌دهد که دین و باید و نبایدهایش در آن‌ها درونی نشده... اصلاً یادت می‌آید بیعت امیرالمؤمنین با مردم را؟

گفتم: چه ربطی دارد؟

گفت: مگر با مردم بر اساس قرآن و سنت پیامبر بیعت نکرد؟ جواب دادم: بله.

گفت ما هم باید دین را از قرآن و سنت یاد بگیریم؛ نه از سینما و تلویزیون و سایت‌ها... اگر آن‌ها با قرآن و سنت همسو بودند، سیر صعودی جامعه به سمت ارزش‌ها معلوم می‌شود؛ وگرنه جامعه ما به دروغ و ریا دچار شده و افراد با نقاب‌های مختلف در آن ظاهر می‌شوند.

همه‌چیز مثل سابق می‌شود.

وای! چه مرد مهربانی! آقا جان حتماً باید قبول کند؛ چون او در راه رسیدن به من خیلی سختی کشیده.

سه‌شنبه

آقا جانم اصلاً موافق نیست. می‌گویم، من از این پسره می‌ترسم. هیچ معلوم نیست، راست می‌گوید یا دروغ. مردم که آزار ندارند بی‌خود روی دیگران اسم بگذارند. درست است که ماجرای گرگ و گله برای سال‌ها قبل است، ولی از کجا معلوم که چوپان دروغ‌گو آدم شده باشد؟ ولی من پام را کرده‌ام توی یک کفش که «لاوبلا فقط همین. من که می‌دانم؛ شما می‌خواهید ترشی‌ام را بیندازید!»

آقا جانم هم همان‌طور که توی رختخواب دراز کشیده بود، کُفری شد و عصایش را پرت کرد طرف من که «لال شو دختره چشم‌سفید. چه بلبل زبانی‌ها. قدیم‌ها مگر دختر جرأت می‌کرد جلوی آتش جیک بزند. حالا بیا و ببین که چه اعجوبه‌ای شده‌اند برای خودشان.» من هم گوله‌گوله اشک ریختم که یا این، یا هیچ‌کس...

جمعه

این چند روزه را فقط اشک ریختم. چوپان دروغ‌گو هم ساعت به ساعت آمد در خانه‌مان که چی شد؟ من عجله دارم. می‌دانید چند روز است که کارم را تعطیل کرده‌ام و آمده‌ام این‌جا؟ هر روزش خداتومن ضرر است. می‌دانید چند نفر آرزو دارند که من داماد و شوهرشان بشوم؟ همین دیروز زنگ زدند که کجایی؟ رئیس انرژی هسته‌ای گفته تا تو نیایی، ما کیک زرد را نمی‌بریم و از این حرف‌ها. بالاخره آقام رضایت داد و بهم گفت: «باشد. من از خر شیطان پیاده می‌شوم که تو سوار بشوی. حالا ببین کی بهت گفتم که از این چوپان، هیچ آبی داغ نمی‌شود و بالاخره برمی‌گرددی و دل خودم.» آقا جان هم توی خوشی، نفوس بد می‌زندها. نه «دور از جانی»، نه «زبانم لالی»، نه «رویم به دیواری»... ولش کن. مهم نیست. مهم این است که من دارم به آرزوهایم می‌رسم و چوپان دروغ‌گو، راستی‌راستی آدم شده.

شنبه

با این که چوپان دروغ‌گو گفته بود که برای جشن‌مان، کشتی تایتانیک را می‌آورد و توی رودخانه روستا ول می‌کند و همه را دعوت می‌کند جشن، مراسم عقدمان را خیلی ساده و خودمانی برگزار کردیم. هیچ مهم نیست؛ چون قرار است برای ماه‌عسل برویم همان جایی که آقای یآوری دعوت‌مان کرده. همین امروز صبح چوپان دروغ‌گو آمد در خانه‌مان و بهم گفت که الگوهایم را یواشکی بدهم بهش تا برود و کارهای سفرمان را انجام بدهد. گفت که من شناسنامه خارج شدن از کشور را که خیلی هم پولش می‌شود، ندارم و باید بروم برایم بگیرد. باید بروم و ساکم را ببندم. راستی‌راستی که این چوپان دروغ‌گو به فکر همه‌چیز هست.

پنج‌شنبه

چند روز گذشته و هنوز خبری از سفر نیست. خواهر چوپان دروغ‌گو برای امشب شام، پاکشایمان کرده بود. مادرشوهرش هم بود. سر سفره رو کرد به من و گفت: «خب عزیزم! مهریه‌ات چه قدر است؟» من هم گفتم: «مثل خواهرشوهرم، یک سکه.» او هم گفت: «وا! کدام خواهرشوهرت؟ مگر تو چندتا خواهرشوهر داری؟ مهریه عروس ما که سیصدتا سکه است!»

بعد رو کرد به چوپان دروغ‌گو و گفت: «خوب آن موقعی که ما آمده بودیم خواستگاری می‌گفتید که ما کم‌تر از سیصدتا رسم نداریم، حالا چی شد؟ زن خودت را یک سکه مهر کردی؟ خوب کلاه‌بردارهایی هستی شما. دروغ‌گوها!»

بعد چادرش را سر انداخت و رفت.

از وقتی برگشته‌ام خانه، دارم یک‌ریز اشک می‌ریزم. مثل این که چوپان دروغ‌گو هنوز آدم نشده...